

۱۴۷۸۹۶۰

بی شعوری تا کی؟!

نویسنده:

خاویر کرمنت

مترجم:

سمیرا بیات



نشر همیشه

سرشناسه	: کرمنت، خاویر؛ Crement, Xavier
عنوان و نام پدیدآور	: بی شعوری تا کی؟ / نویسنده خاویر کرمنت؛ مترجم سمیرا بیات.
مشخصات نشر	: تهران: همیشه، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ۲۳۲ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	: 978-964-8805-84-0
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
یادداشت	: عنوان اصلی: The Secret, 2006.
یادداشت	: عنوان اصلی: Asshole no more: a self-help guide for recovering assholes-- and their victims.
یادداشت	: کتاب حاضر در سال های مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.
موضوع	: خودشناسی.
موضوع	: شخصیت.
موضوع	: اختلالات شخصیتی -- درمان.
موضوع	: رفتار -- تغییر و تعدیل -- دستنامه ها.
شناسه افزوده	: بیات، سمیرا، ۱۳۶۰-، مترجم.
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۴ ۹ک/خ/۳ BF۷۲۴
رده بندی دیویی	: ۱۵۵/۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۰۷۳۰۸۹



انتشارات همیشه

آدرس: میدان انقلاب - خیابان فخررازی - خیابان لبافی نژاد - پلاک ۲۰۴

تلفن: ۶۶۹۵۶۲۸۹ فاکس: ۶۶۴۹۹۴۳۸ همراه: ۰۹۱۲۲۵۷۴۰۲۰

بی شعوری تا کی؟!

نویسنده	: خاویر کرمنت
ترجمه	: سمیرا بیات
ناشر	: همیشه
ناظر چاپ	: حمیدرضا عبداللہی
چاپ	: نخست ۱۳۹۵
شمارگان	: ۲۰۰۰ نسخه
شابک	: ۰-۸۴-۸۸۰۵-۹۶۴-۹۷۸
بها	: ۱۵۰۰۰ تومان

هر گونه حق و حقوق این اثر متعلق به عبدالله مہقانی می باشد.

فهرست مطالب

مقدمه.....	۷
بخش اول : بی‌شعور کیست و چرا شخصی باید بخواند که بی‌شعور باشد؟.....	۲۱
فصل ۱ : داستان زندگی فِرد.....	۲۳
فصل ۲ : سرگذشت‌های دیگر.....	۳۴
تمرین‌ها.....	۴۶
فصل ۳ : تعریف بی‌شعوری.....	۴۷
تاریخچه مختصر بی‌شعوری.....	۵۱
نشانه‌های بی‌شعوری.....	۵۱
تمرین.....	۵۸
فصل ۴ : ماهیت بی‌شعوری.....	۵۹
حمایت‌خواهی از اطرافیان.....	۶۲
اعتماد به نفس کاذب.....	۶۳
سرکوب کردن.....	۶۵
پرخاشگری.....	۶۵
وسواس فکری.....	۶۵
گستاخی.....	۶۶
تسلط داشتن بر دیگران.....	۶۷
شوخ‌طبعی.....	۶۸
انکار و تکذیب.....	۶۹

۷۰	ارعاب و تهدید
۷۲	عشق
۷۳	قربانی شدن و فداکاری
۷۴	ارتباط برقرار کردن
۷۵	گوش دادن
۷۶	تحمل و مدارا
۷۷	اعتماد
۷۷	عصبانیت و خشم
۷۸	رابطه جنسی
۷۹	نق زدن و بدگویی کردن
۸۱	شراکت
۸۲	تناقض
۸۳	فرسودگی
۸۶	تمرین‌ها
۸۸	فصل ۵: شدت بی‌شعوری
۹۸	تمرین‌ها

۹۹	بخش دوم: انواع بی‌شعورها
۱۰۱	فصل ۶: بی‌شعور اجتماعی
۱۰۶	تمرین‌ها
۱۰۷	فصل ۷: بی‌شعور کاری
۱۱۱	تمرین‌ها
۱۱۲	فصل ۸: بی‌شعور معترض
۱۱۷	تمرین‌ها
۱۱۸	فصل ۹: بی‌شعور مقدس‌مآب
۱۲۳	تمرین‌ها

فصل ۱۰: بی‌شعور عارف‌نما..... ۱۲۴

تمرین‌ها..... ۱۳۰

فصل ۱۱: بی‌شعور اداری..... ۱۳۱

تمرین‌ها..... ۱۳۶

فصل ۱۲: بی‌شعور ناتوان و درمانده..... ۱۳۷

تمرین‌ها..... ۱۴۱

فصل ۱۳: بی‌شعور مرافعه‌جو..... ۱۴۲

تمرین‌ها..... ۱۴۶

بخش سوم: هنگامی که جامعه بی‌شعور می‌شود..... ۱۴۷

فصل ۱۴: تجارت در جایگاه بی‌شعور..... ۱۴۹

تمرین‌ها..... ۱۵۴

فصل ۱۵: دولت در جایگاه یک بی‌شعور..... ۱۵۵

تمرین‌ها..... Error! Bookmark not defined.

فصل ۱۶: خواندن، نوشتن و بی‌شعوری..... ۱۶۱

تمرین‌ها..... ۱۶۶

فصل ۱۷: بی‌شعوری در رسانه یک بیماری مسری واقعی..... ۱۶۷

تمرین‌ها..... Error! Bookmark not defined.

بخش چهارم: زندگی با بی‌شعورها..... ۱۷۳

فصل ۱۸: کار کردن با بی‌شعورها..... ۱۷۵

تمرین‌ها..... ۱۸۲

فصل ۱۹: وقتی که دوست یک آدم بی‌شعور است..... ۱۸۳

تمرین‌ها..... ۱۸۷

فصل ۲۰: ازدواج با آدم بی‌شعور..... ۱۸۸

تمرین‌ها..... ۱۹۱

فصل ۲۱: بی‌شعور مادرزاد..... ۱۹۳

تمرین‌ها..... ۱۹۸

فصل ۲۲: فرزندان والدین بی‌شعور..... ۱۹۹

تمرین‌ها..... ۲۰۶

بخش پنجم: راه نجات..... ۲۰۷

فصل ۲۳: مراحل درمان..... ۲۰۹

تمرین‌ها..... ۲۱۵

فصل ۲۴: ابزار درمان..... ۲۱۶

درمان گروهی..... ۲۱۷

درمان فردی..... ۲۱۸

شووک درمانی..... ۲۱۸

انجمن بی‌شعورهای نامدار..... ۲۲۰

برنامه دوازده مرحله‌ای..... ۲۲۲

تمرین‌ها..... ۲۲۷

سخن آخر..... ۲۲۸

مقدمه:

درست مانند هر شخص دیگری من هم در طول دوران زندگی‌ام با افراد بی‌شعور مواجه شده‌ام. اما در اغلب مواقع مانند همه افراد جامعه من هم درگیر مفاهیم و مصادیق فرآیند بی‌شعوری بوده‌ام. این در حالی بود که من آن را به عنوان یک بیماری تلقی نمی‌کردم و این‌گونه نپذیرفته بودم که بی‌شعوری نوعی نقص شخصیتی است که با خواستن و اراده بهبود می‌یابد یا برطرف می‌شود.

اما حالا به ماهیت بی‌شعوری پی برده‌ام. بی‌شعوری نوعی اعتیاد و بیماری است که مانند اعتیاد به الکل، مواد مخدر و وابستگی‌های نامتعارف دارویی می‌تواند بد و زیان‌بار باشد و در جامعه ناهنجاری ایجاد کند. بی‌شعوری می‌تواند به جامعه آسیب‌های جبران‌ناپذیری وارد کند. خصوصیت بد این اعتیاد آن است که افراد ذره‌ای در مورد خصلت بی‌شعوری‌شان آگاه نیستند و به آن توجه نمی‌کنند. این موضوع البته شامل حال خود من نیز می‌شود و در این حالت است که من دچار خوددرگیری می‌شوم.

البته اعتراف به اشتباه و نشان دادن نقاط ضعف برای هیچ کس کار آسانی نیست. من تا مدت‌ها برای نوشتن این کتاب و یا حتی صحبت کردن در مورد این موضوع مردد بودم. چون نمی‌خواستم تمام مردم دنیا بفهمند که من یک آدم بی‌شعور بوده‌ام. اما سرانجام وجدان، دوستان و بیمارانم من

را متقاعد کردند که قبلاً همه دنیا به این موضوع آگاهی داشته‌اند که من شخص بی‌شعوری بوده‌ام و من با گفتن داستاتم در این زمینه می‌توانم سهم به سزایی داشته باشم و به افراد دیگری که شبیه من هستند کمک کنم تا درمان شوند. بنابراین در نهایت تواضع و فروتنی تصمیم گرفتم که داستان اعتیاد رنج‌آور خودم به فرآیند بی‌شعوری و راه دشوار و پرزحمت نجات از این معضل وحشتناک را برای دیگران بازگو کنم.

در حال حاضر می‌توانم به راحتی به گذشته‌ام نگاه کنم و به این نتیجه برسم که چطور سالیان سال من آدم بی‌شعوری بوده‌ام و با صراحت تمام به بیماری خویش اعتراف کنم. من در حال حاضر به عنوان یک بی‌شعور درمان‌شده رنج و غم و مشکلات فرآیند درمان‌پذیری را به خوبی درک می‌کنم. این دقیقاً همان روندی است که دیگر نمی‌خواهم آن را تجربه کنم. اما وقتی که شخصی دچار معضل بی‌شعوری می‌شود راه چاره دیگری برایش وجود ندارد. دیر یا زود زندگی جلویت را می‌گیرد، در مقابله می‌ایستد و می‌گوید: «تو یک آدم بی‌شعوری!» دقیقاً این موقع است که شما تکذیبش می‌کنید، با آن درگیر می‌شوید، لعنتش می‌کنید، بر سرش فریاد می‌زنید، آن را پس می‌زنید، از خود دفاع می‌کنید و سعی می‌کنید آن را نادیده بگیرید و به آن دشنام می‌دهید و لعنت می‌فرستید. اما زندگی پا پس نمی‌کشد؛ یا شما قبل از آن که او به سراغتان آید خودتان را اصلاح می‌کنید یا او شما را اصلاح خواهد کرد. و در این حال است که با پشیمانی و ندامت و تأسف بسیار باید اعتراف کنم که من بیست سال آزرگار است که یک بی‌شعور تمام و کمال هستم. در طول این مدت دوستان و خانواده‌ام از خصلت بی‌شعوری من آسیب‌های بسیاری دیده‌اند و خودم نیز کم‌ضربه نخوردم و در بسیاری از مواقع به خاطر این خصلتم، آنها از من فاصله

گرفتند. حتی بیمارانم از گستاخی و بی‌ادبی ذاتی و خصلت‌های شخصی نامتعارف من رنجیده خاطر می‌شدند. من در حال حاضر به این موضوع پی برده‌ام که اگر زودتر به بی‌شعوری خودم پی برده بودم و در سنین پایین‌تر به دنبال درمان آن بودم بسیاری از معایبم قابل پیشگیری و درمان بودند. از نظر من، هیچ‌گاه برای تشخیص و تصدیق نشانه‌های بی‌شعوری خیلی دیر یا خیلی زود نیست. همچنین برای اصلاح و تغییر عادات مخرب و بدی که باعث آزردن خاطر کردن دوستانان می‌شود، در کسب و کارتان ایجاد اختلال می‌کند و بر روی روابطتان با افراد دیگر تأثیر می‌گذارد و باعث بی‌حرمتی و توهین نسبت به دیگران می‌شود خیلی دیر یا خیلی زود نیست.

من به عقیده خودم تا سن چهل سالگی‌ام هیچ نشانه‌ای حتی جزئی که حاکی از آن باشد که من آدم بی‌شعوری هستم در خودم احساس نکردم مانند همه افراد بی‌شعور من به این که شخص قدرتمندی هستم و به هر چه که اراده کنم و بخواهم می‌توانم دست پیدا کنم، به خودم می‌بالیدم. از همان دوران دبیرستان بود که من اولین بار یاد گرفتم که چگونه وجدانم را نادیده بگیرم و هرگونه احساس گناه را هیچ پندارم. در دوران رزیدنتی آموختم که چگونه می‌توانم با تهدید و تشر زدن به افراد به هر آنچه که می‌خواهم دست پیدا کنم، در واقع من معمولاً با این شیوه مردم را وادار می‌کردم که دقیقاً آنچه که من می‌خواهم بی‌کم و کاست انجام دهند و دقیقاً هنگامی که به عنوان یک پزشک متخصص مشغول به کار شدم، روش‌های ماهرانه بیشتری را در حيله‌گری و پرخاشگری نسبت به بقیه افراد یاد گرفتم.

یادآوری این موضوع مهم است که من همیشه گمان می‌کردم تمامی این خصلت‌های رفتاری جز نقاط مثبت شخصیت من است. به عنوان جزئی از دوره طرح پزشکی‌ام باید در تست‌های گوناگون روان‌شناسی و روان‌کاری

شرکت می کردم. این تست ها قویاً این عقیده را در من پررنگ تر کرد که من شخصیتی بی عیب و نقص دارم و چنان اعتماد به نفس بالا و شاخص های برجسته ای دارم که هیچ نیازی به هیچ کس ندارم و شخص کاملی هستم. نمرات من در تست خودسازی برجسته بود. من تمرکز بالایی داشتم، آزمون های خودشناسی را به خوبی پشت سر گذاشتم، مصمم و متکی به خود بودم و به هر آنچه می خواستم می رسیدم.

به عبارت دیگر هیچ کس نمی توانست با من مقابله کند و اگر قصد انجام چنین کاری را داشت تا آن جایی که می توانستم و در توانم بود به او یک درس حسابی می دادم. این موضوع مایه مباهات و افتخارم بود که قبل از آن که کسی بخواهد علیه من کاری انجام دهد من علیه آنها دست به کار می شدم. این ویژگی های شخصیتی بسیار برای من سودمند بود. به گونه ای که به عنوان یک پزشک متخصص در زمینه بیماری های گوارشی بسیار معروف شده بودم. من با زنی بسیار زیبا و جذاب ازدواج کردم و صاحب دو فرزند بی نظیر شدیم. تمامی همکارانم به من فوق العاده احترام می گذاشتند و در بیمارستان و محافل پزشکی دارای شأن بالایی بودم. در اجتماع نیز به عنوان شخصی که در حرفه اش بی نظیر است و اعتبار ویژه ای دارد از من یاد می شد. زندگی ام بسیار عالی بود و من از خودم و زندگی ام راضی بودم.

اما از نقطه نظر دکتر خاویر کرمنت همه چیز به خوبی و خوشی پیش نمی رفت. گاهی اوقات احساس بدی پیدا می کردم و از آن می ترسیدم که دوستان و همکارانم به جای آن که شخصیتم و نوع رفتارم قابل احترام باشد از روی ترس به من احترام می گذارند. با این حال این گونه نشان می دادم که این موضوع چندان اهمیتی برایم ندارد و تنها ناشی از ابهت من است. این گونه استنباط کردم که هنگامی که در بیمارستان نزدیک همکارانم که

در حال گفتگو بودند می‌شدم آنها حرفشان را قطع می‌کردند و پراکنده می‌شدند و تعداد دوستانی که هر روز برای آن که نمی‌توانند در کنار من باشند و من را همراهی کنند عذرخواهی می‌کردند، روز به روز بیشتر می‌شد. در جلساتی که داشتم بعضی از افراد با بی‌تفاوتی به زمین یا سقف خیره می‌شدند و هنگامی که من صحبت می‌کردم بی‌قرار بودند و هیچ اظهارنظری نمی‌کردند. به نظر می‌رسید که آنها نمی‌خواهند حتی یک کلمه از حرف‌های من را بشنوند اما من این‌گونه خودم را توجیه می‌کردم که مشکل آنها شخصی است و ممکن است نگرانی‌های خاصی داشته باشند.

یک بار همسر من جشن تولد غافلگیرکننده‌ای برایم گرفت، اما آنچه که بیشتر باعث حیرتم شد این بود که تنها شش نفر در جشن تولدم حضور داشتند که سه نفر از آنها همسر و فرزندانم بودند. اما من فرض را بر آن گذاشتم که دوستانم از روی حسادت نسبت به موفقیت‌های برجسته و روزافزون من نیامده بودند. واقعاً باعث تأسف بود که آنها به خاطر شکست‌ها و بی‌کفایتی‌هایشان از من فاصله می‌گرفتند و این‌گونه رفتار می‌کردند. رفتارشان برای من اصلاً اهمیتی نداشت و این‌گونه ویژگی‌ها را جزئی از ماهیت انسان‌ها می‌پنداشتم و به اعتقاد خودم نسبت به رفتارشان گذشت می‌کردم و سعی می‌کردم با بزرگواری و بخشندگی رفتارشان را نادیده بگیرم. اما سرانجام یک روز تمامی این توهمات و خیالات باطل از بین رفت. تنها پسر من پس از ساعت‌ها مشاجره با من اعلام کرد که نمی‌خواهد وارد کالج شود و ترجیح می‌دهد که در نیروی دریایی ثبت‌نام کند.

تنها پسر من به مقابله با من برخاسته بود، نمی‌توانستم این موضوع را باور کنم، طی ۲۰ سال گذشته هیچ کس جرأت مخالفت با من را پیدا نکرده بود. و در نهایت تنها کسی که مرتکب چنین حماقتی شده بود سال‌ها بود که از کارش نادم و پشیمان بود.

من می خواستم پسر من نیز مانند خودم یک پزشک سرشناس و موفق شود اما او کله شق بود و حرف خودش را می زد. این تصمیمش تمامی نقشه های من را نقش بر آب می کرد. من به او اخطار دادم که حق ندارد چنین کاری را انجام دهد. او حرفی زد که اگر چه برایم ناخوشایند بود اما پذیرفتش برای یک پزشک متخصص ناممکن نبود. بعد در را به هم کوبید و از خانه بیرون رفت. او به همسر من گفته بود که ترجیح می دهد تا آن جایی که ممکن است از من فاصله بگیرد و به حرفش نیز عمل کرد و پس از آن در رشته هوا فضا ثبت نام کرد.

از کاری که تنها پسر من انجام داد به شدت دلخور و عصبی بودم. با ناراحتی و دلخوری از همسر و دخترم پرسیدم که نظرشان درباره اتفاقات اخیر چیست؟ انتظار داشتم که آنها با صداقت کار مرا تأیید کنند و بگویند که من پدر خیر خواه و دلسوزی هستم و پسر من کار احمقانه ای انجام داده است.

با اندوه بسیار گفتم: «او می داند که من بسیار دوستش دارم چطور توانست از خواسته من سرکشی و تمرد کند؟»

صادقانه بگویم که اصلاً آمادگی شنیدن چنین پاسخ غیرمنتظره ای را نداشتم؛ دخترم اول لب به سخن گشود و گفت: «شما تنها خودتان را دوست دارید» و با حالت زمزمه ای گفت: «فقط و فقط خودتان».

کاملاً شوکه و بهت زده شدم. در نهایت به عنوان آخرین شانس و امید که از سوی همسر حمایت شوم به او نگاه کردم. اما همسر حرف دخترم را تأیید کرد و گفت: «او درست می گوید. در واقع زندگی مشترک ما چند سالی می شود که به آخر خط رسیده. من از تو می خواهم که همین امشب از این خانه بروی.»

می‌توانستم باور کنم که چه وقایعی دور و برم رخ داده است. فقط در عرض چند ساعت دنیای شخصی و تفکرات من زیر و رو شده بود.

تا چند روز ذهنم درگیر اتفاقات اخیر بود. قلباً حق را به خودم می‌دادم و می‌دانستم که کارم درست است. همان‌طور که سالیان سال علی‌رغم مخالفت‌های بسیار چنین اعتقادی داشتم و معتقد بودم همیشه حق با من است. یکی داشت عزیزانم را از من جدا می‌کرد و آنها را علیه من تحریک کرده بود. دلم می‌خواست آن شخص را پیدا کنم و حسابش را کف دستش بگذارم.

قبلاً هم بارها با افرادی برخورد کرده بودم که با نظرات و عقاید مخالفت کرده بودند و در مقابل من ایستاده بودند. در چنین شرایطی فقط با بکارگیری اراده قوی و منحصربه‌فردم توانسته بودم مقام و شأن خودم را حفظ کنم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که شرایط پیش‌آمده با موقعیت‌هایی که قبلاً با آنها روبه‌رو شده بودم فرق چندانی ندارد.

در این شرایط بزرگ‌ترین پیروزی من این بود که با سرافرازی نزد خانواده‌ام بازگردم. اما هر کاری برای بدست آوردن این پیروزی می‌کردم بیشتر با شکست مواجه می‌شدم. آنها تمایلی به دیدن من نداشتند، حتی نمی‌خواستند با من صحبت کنند. ما روز به روز بیشتر از هم فاصله می‌گرفتیم. با ناامیدی و درماندگی در نهایت به این نتیجه رسیدم که به کمک نیاز دارم و این دقیقاً همان چیزی بود که قبولش برای هر بی‌شعوری سخت بود.

بنابراین تصمیم گرفتم با یکی از همکاران روان‌پزشکم مشورت کنم. همه چیز را برایش توضیح دادم و اشکال کار را پرسیدم. از او پرسیدم که چه بر سر خانواده‌ام آمده است. آیا آنها مریض شده‌اند؟ با حالت حق به جانبی از او خواستم که حقیقت را رک و راست به من بگوید. چون من مرد

قدرتمندی هستم و می‌توانم از عهده تمام مشکلات برآیم.
 دوستم لحظه‌ای مکث کرد، به چشمانم خیره شد و گفت: «آنها هیچ
 مشکلی ندارند و عملکردشان کاملاً طبیعی بوده است.»
 مدتی طول کشید تا آنچه که می‌خواست به من بفهماند را متوجه شوم،
 چیزی که رویارویی با آن برایم بسیار وحشتناک بود.
 «م... م... منظورت این است که کسی که مشکل دارد و مریض هست
 من هستم؟»

«نه... تو هم مریض نیستی. تو فقط یک آدم بی شعوری!»
 از پاسخ جسورانه او شوکه و به شدت عصبانی شدم و با ناراحتی گفتم:
 «من اینجا نیامده‌ام که تو به من توهین کنی اگر نمی‌توانی مشکلم را حل
 کنی از اینجا می‌روم.» و رفتم.

در آن شش ماهی که از آن ماجرا گذشته بود انگار همه دنیا برایم
 تبدیل به جهنم شده بود یا دست‌کم احساس می‌کردم که مطبم برایم جهنم
 و غیر قابل تحمل است. دلم برای خودم می‌سوخت و احساس می‌کردم
 قربانی نیروی ناشناخته‌ای شده‌ام، نیرویی که باعث شده بود کسانی که
 دوستشان داشتم، من را درک نکنند و نادیده بگیرند و همکاران که با آنها
 برای حل مشکلم مشورت کرده بودم من را مسخره کنند. یک روز عصبانی
 بودم و روز دیگر غمگین. اما هرگز شاد نبودم و هیچ چیز رضایتم را جلب
 نمی‌کرد. نمی‌توانستم خوب بخوابم و همیشه بی‌قرار بودم، احساس می‌کردم
 در هر بی‌نظمی، تأخیر یا گرفتاری نیرویی اهریمنی علیه من دخالت دارد.
 نمی‌دانستم در آن دوران پرستاران بخش یا بیمارانی چطور من را تحمل
 می‌کردند. واقعاً تبدیل به یک هیولا شده بودم.

در نهایت یک روز بعدازظهر که تنها بودم به این نتیجه رسیدم که زمام

امور زندگی‌ام از دستم خارج شده است. همچنین به این واقعیت پی بردم که من در واقع هیچ وقت بر امور زندگی‌ام مسلط نبوده‌ام. من تنها با تکبر و خودبینی تصور می‌کردم که همه کارها خوب پیش می‌رود.

و این‌گونه بود که این ندای درونی کمی من را به آرامش رساند و طی شش ماه گذشته آن شب توانستم کمی راحت‌تر بخوابم.

روز بعد هنگامی که در مطبم مشغول معاینه یک بیمار بودم، ناگهان قطعات گمشده پازل پیدا شد. همان‌طور که داشتم بیمارم را معاینه می‌کردم به واقعیتی درباره خودم پی بردم.

«من بی‌شعورم!»

همکار روان‌پزشکم به هیچ‌وجه به من توهین نکرده بود او تنها سعی کرده بود که به من کمک کند. بلافاصله با او تماس گرفتم و به خاطر رفتار بدم از او عذرخواهی کردم و از او خواستم که دوباره با هم ملاقاتی داشته باشیم.

چون یکی از قرارهای ملاقاتش لغو شده بود توانستم عصر همان روز او را ببینم. به محض آن که روی صندلی نشستم بلافاصله گفتم:

- حق با تو بود... من بی‌شعورم!

خمیازه‌ای کشید و گفت:

- در واقع همه این را می‌دانند.

- حالا چگونه آن را درمان می‌کنی؟

- چه چیزی را درمان کنم؟

- بی‌شعوری من را دیگر.

همکارم گفت:

- بی‌شعوری بیماری نیست، این یک خصلت است. بنابراین هیچ‌گونه

راه درمانی برایش وجود ندارد.